

وقتی پیرمرد طمعکار متوجه شد کشاورز نمی تواند پول او را پس بدهد، پیشنهاد یک معامله کرد و گفت: اگر با دختر کشاورز ازدواج کند بدهی او را می بخشد.

دخترک از شنیدن این حرف به وحشت افتاد و پیرمرد کلاهبردار برای اینکه حسن نیت خود را نشان بدهد گفت: اصلا یک کاری می کنیم، من یک سنگریزه سفید و یک سنگریزه سیاه در کیسه ای خالی می اندازم، دختر تو باید با چشمان بسته یکی از این دو را بیرون بیاورد.

اگر سنگریزه سیاه را بیرون آورد، باید همسر من بشود و بدهی بخشیده می شود و اگر سنگریزه سفید را بیرون آورد لازم نیست که با من ازدواج کند و بدهی نیز بخشیده می شود، اما اگر او حاضر به انجام این کار نشود باید پدر به زندان برود.

این گفت و گو در جلوی خانه کشاورز انجام شد و زمین آنجا پر از سنگریزه بود. در همین حین پیرمرد خم شد و دو سنگریزه برداشت. دختر که چشمان تیزبینی داشت متوجه شد او دو سنگریزه سیاه از زمین برداشت و داخل کیسه انداخت. ولی چیزی نگفت.

سپس پیرمرد از دخترک خواست که یکی از آنها را از کیسه بیرون بیاورد.

دخترک دست خود را به داخل کیسه برد و یکی از آن دو سنگریزه را برداشت و به سرعت و با ناشی بازی، بدون اینکه سنگریزه دیده بشود، وانمود کرد که از دستش لغزیده و به زمین افتاده. پیدا کردن آن سنگریزه در بین انبوه سنگریزه های دیگر غیر ممکن بود.

در همین لحظه دخترک گفت: آه چقدر من دست و پا چلفتی هستم. اما مهم نیست. اگر سنگریزه ای را که داخل کیسه است در بیاوریم معلوم می شود سنگریزه ای که از دست من افتاد چه رنگی بوده است و چون سنگریزه ای که در کیسه بود سیاه بود، پس باید طبق قرار، آن سنگریزه سفید باشد.

آن پیرمرد هم نتوانست به حيله گری خود اعتراف کند و شرطی را که گذاشته بود به اجبار پذیرفت و دختر نیز تظاهر کرد که از این نتیجه حیرت کرده است.